



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۷/۰۷/۰۶

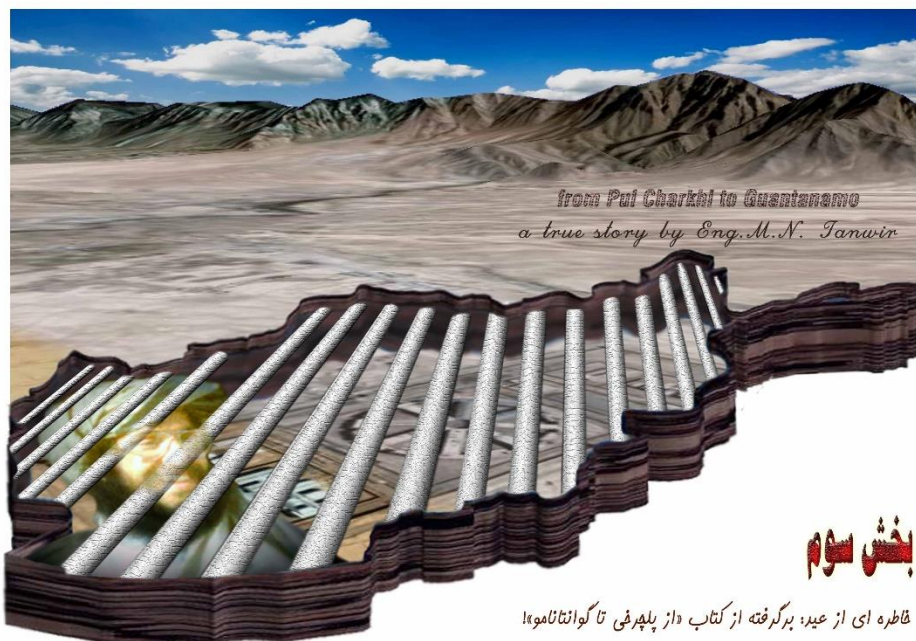


محمد نذیر تنویر

خاطره ای از عید:

زمان و محل واقعه: سرطان ۱۳۶۱ هجری شمسی، زندان پلچرخ

بخش سوم و اخیر



لحظه ها به بسیار کندی می گذشت، و بدن ناتوانم که تازه جان گرفته بود، در انتظار دور جدید شکنجه ها، دقیقه شماری می کرد.

بلی! آن تنی که از سوی «خالق هستی» به امانت گذاشته شده، بار دیگر دستخوش ظلم و تخطی قرار می گیرد. در حالی که روحیه قوی و سرشار از شهامت، وجودم را دربر داشت و هیچگاهی در برابر ظلم و شکنجه سر تسلیم فرو نبرده بودم، اما زمان در اوج کندی اش برایم سپری می گشت. در گوشه ای از اطاق لغزیده، و آرام آرام رابطه ام را با خالقم برقرار ساختم. دیگر از کندی زمان خبری نبود، و ساعت ها گذشت تا آنکه با شنیدن شرفه پای، احساس کردم که جمعی به سوی اطاق می آیند. در باز شد و پنج تن داخل اطاق گشتند و در حالی که از سر و صورت قوماندان خبری نبود و همه شان کالا های ملکی به تن داشتند بدون کدام مقدمه ای مرا مخاطب قرار داده و گفت: «محرک زندانیان خودت هستی؟»

از جا برخاسته و پرسیدم که منظور تان چیست؟

دیگری گفت:

خوبت هنوز هم گپ می زنی!؟

به تو کی اجازه گپ زدن را داد؟

دَر را بستند و بدون کدام وقفه، هر پنج شان بالایم ریختند. در حالی که مرا در وسط اطاق قرار داده بودند با مشتش و لگد بر یکدیگر پاس می دادند، و زمانی که بر زمین اصابت می کردم از پنج جهت لگد مال می شدم. سعی می داشتم تا خود را استوار و ایستاده نگه دارم تا از ضربات لگد بر سر و رویم جلوگیری شود، اما آنها در حالت نورمل نبودند. یکی حرکات کاراته اش را تمرین می کرد، و دیگری صحنه های فلم هندی را به تصویر می کشاند. آهسته آهسته لباس های سفید عیدم، رنگین میشد. دیگر توانمندی پاهایم را از دست می دادم، اما عزمم، استوارتر و قوی تر می گشت. پیهم فریاد سر می کشیدند که آماده توبه در برابر زندانیان هستی و یا خیر؟

جوابم همچو دوره های قبلی معلوم بود!

در حالی که لت و کوب ادامه داشت، تنها در محوطه زبان و دهنم نام الله می آمد و بس که بر دین ستیزی شان می افزود.

احساس سردی می کردم، صورتم سوزنک میزد و وجودم توانمندی اش را از دست می داد، آهسته آهسته رابطه ام را با آنها از دست می دادم. در حالی که آنها در اوج ضرب و شتم شان رسیده بودند، احساس درد از وجودم رخت بست و سیاهی بر نور دیدگان پرده کشید و نقش بر زمین شدم.

اینکه دیگر بر من چه گذشت ایشان بهتر می دانند!!!

زمان با نهایت سرعت گذشت تا آنکه چشمانم دوباره باز گشتند. هوای بیرون که از بین پنجره کوچک اطاق نمایان بود، تاریک به نظر می رسید. دیدگانم را مالیدم که شاید پرده ای روی آن را گرفته باشد، اما چنان پیدا بود که صبح جایش را برای شب تحویل داده است.

بلی! شب عید با لباس های گلدار که، از رنگ خون نقش یافته است، در روی کفش سرد اطاق پلچرخ برای فرزند ۲۴ ساله این سرزمین که هفده سال عمر اش را صرف در تحصیل سپری نموده است - تحفه ای به ارمغان داشت؟

تحفه ای که از برای اهانت به «زبان روسی»، از سوی هم وطنش برایش داده می شود!

بلی از سوی هموطن خودش، از برای اهانت «زبان روسی»!

بلی از سوی هموطنش...

هنوز خون در رگ هایم دوباره جاری نشده بود که «پهره دار» دوباره آنها را خبر داد. آنها بار دیگر بالای سرم ریختند. یکی از آنها میخواست دیالوگ قبلی را دوباره آغاز کند، اما آنرا خلاصه ساخته و گفت:

«میتوانید دوباره به کار تان ادامه دهید!»

قوماندان که این بار در جمع شان حضور داشت، رو بطرف همکاران خادیشش نموده و گفت:

«حالی کاری خواهیم نمود، که دردش بیشتر و شدیدتر ازین باشد!»

به پهره دارها دستور داد تا مرا به محل هواکش ها برده و در آنجا زندانی سازد.

دیگر، پاهایم تاب برداشت تنم را از دست داده بود، سعی می داشتم تا با پای خود به آن طرف روم، و نگذارم مرا همچو لاشه ای بر زمین بکشانند.

«هواکش ها» ساحات غیر رهایی ساختمان را تشکیل می داد که در اصل دیزاین، از برای لوله های بدرفت و آبرسانی طراحی شده بود. سطح این «هواکش ها» از زمین آغاز می یافت، و سقف آن بالاتر از بام زندان خاتمه می یافت. از اینکه محل غیر رهایی بود؛ دیوار ها و فرش آن ناخراش و نا تراش و محل بود و باش انواع حشرات و خزندگان را تشکیل می داد. در تابستان در آن احساس سردی می شد، و شبانگاهان از خنک لرزه به اندام می افتید. زمانی که مرا به آنجا انداختند، و پنجره را به رویم بستند، سر و صورت قوماندان دوباره پیدا شده گفت:

«امیدوارم که در برابر نیش گژدم ها نیز از خود مقاومت نشان دهی!»

پسری شهری بودم، و در منزل والدین به جز از ناز و نعمت از مشکلات خبری نبود، و در بیرون از منزل به جز از تحصیل کاری دیگر نداشتم؛ اما حالا...

حالا با تن زخمی و خون آلود در روی زمینی قرار دارم که فرشش از جغله های ناموزون شکل یافته، و دیوار هایش را بقایایی کانکریت و مصالح ساختمانی تشکیل می دهد که هر یک بشکل تیغه های درشت و تیزی درآمده و نمی شود به آرامی به آن تکیه زد.

آرام آرام سرحال می آمدم اما احساس رخوت و بی حالی در سر و صورتم را می کردم. به صورتم دست زدم و یافتم که عینک ام دیگر در جایش نیست. بالای ابروی راستم، چنان زخم برداشته بود که از بزرگی ارچش، وزنی را بالای چشم احساس می کردم. متوجه پاهایم شدم که همه آن کبود و پندیده هستند. چپک هایم نیز در پام نبود که یقیناً در وقت شکنجه در کدام کنج از اطاق پرتاب شده بود.

درد و سردی هوا همه وجودم را فرا گرفته بود. خواستم در گوشه ای بخزم و آرام گیرم، اما ناهمواری سطح زمین و درشتی دیوار ها اذیت می کرد.

شب بود و هواکش هم نیمه تاریک. نور از بین پنجره های دروازه از طریق دهلیز به آنجا می رسید. خواستم تا یک قسمت از فرش را برایم هموار سازم تا به راحتی بتوانم بخوابم. جغله های همشکل را پهلوی هم می گذاشتم تا سطح هموار گردد، اما لانه های خزنده ها برهم می خورد و آنها را در حرکت می آورد. در حالی که وجودم را ترس و وحشت فرا گرفته بود، ناخودآگاه با گژدم ها و دیگر خزنده ها هم صحبت شدم.

شما را آفریده گاریست، و مرا نیز!

امروز کسانی را که به خالق من و تو اعتقادی نیست، امید برآن است تا با یکدیگر خود آزار واذیت رسانیم. هرچند که گفته اند:

نیش گژدم نه از برای کین است

مقتضی طبیعت اش چنین است

مگر مرا چنین تصویری نیست. زیرا خلقت تو هدفمندی خاص خویش را داراست و خلقت من نیز. مگر درین هیچ شکی نیست که ما هست شده یک خالقیم و اگر به او ایمان داشته باشیم هیچگاهی من و ترا جرأت به آن نخواهد بود تا خارج از مرز های هدفمندی خلقت خویش تجاوز کنیم. بدون شک مرا ایمان برین است که همه مخلوقات از خالق شان شناخت دارند و او را می پرستند!

آیا شما را نیز چنین ایمان است؟

آنهایی که ایمان از قلب های شان رخت بسته است و به جز سیاهی چیز دیگری در آن باقی نمانده است سعی می دارند تا من و تو را به جان هم افکند!

آیا شما آماده اید تا این آرزو و امید «بی دینان» را به حقیقت شکل دهید؟
در حالی که باخود صحبت داشتم و در عمق دیالوگم بودم، بگوשמ صدای آمد:
سلام!

به طرف در نگاه انداختم. عقب میله های در نوجوانی را با لباس های عسکری یافتم.
گفتم علیکم السلام!

عسکر: من یک عسکر پشکی هستم مرا با آنها کاری نیست. امروز که اول عید است، داستان تو قلب های ما را
پُر خون ساخت. آرزوی دیدارت را داشتم. حالا که دوازده شب شده و نوبت پهره ام می باشد، خواستم که ترا از نزدیک
ببینم.

گفتم: شاید ترا ببینند و برایت مشکلی خلق نمایند.
گفت: آنها در حالتی نیستند که مرا ببینند. همه شان از بسکه خورده اند شاید فردا هم به مشکل بیدار شوند. بعداً گفت:
«انجنیر صاحب چای تازه دم کردیم، یک گیلان چای برایت بیآرم؟»
گفتم: از کجا با من شناخت داری؟

گفت: در طول روز هم اطاقی هایت از ما احوالت را جویا بودند. ایشان نیز بخاطر خودت عید خوش نداشتند.
گفتم میتوانم یکبار تشناب بروم؟

گفت: متأسف ام که کلی دروازه ها را، هیچگاهی در اختیار عساکر پشکی قرار نمی دهند.
درحالی که گیلان چای را از بین میله های آهنین در براریم تعارف می کرد قطره های اشک از دیده هایش پائین
ریخت. گیلان چای را گرفتم و وی از من دور شد.
در جیبم دستمال کوچکی داشتم، آنرا با چای شسته و شروع به پاک کردن زخم هایم کردم. هنوز کارم تمام نشده بود
که عسکر برگشت تا گیلان خالی را از نزدم ببرد. عسکر صورتم را پاک یافت و به تعجب پرسید؟ کسی دیگری ترا
به تشناب برد؟

گفتم نخیر! با چای تعارف شده، زخم هایم را شستم.
دوباره در دیده هایش اشک گره بست و گیلان را از نزدم گرفت. در حالی که گلویش گرفته بود گفت:

«ای کاش که وقت پهره ام پوره نمی شد تا حد اقل حلقه را تازه می ساختم.»

احساس جوان قوت قلب براریم گشت، و دوباره بر من خوشی آورد، و از درد هایم کاست.
بر سنگ ریزه های سطح هواکش، تیمم بسته، و در عشق معبود به راز و نیاز پرداختم.
دیگر نه از درشتی دیوار خبری بود، و نه از خوف خزنده ها؛

نه زمین ناهموار احساس می شد، و نه احساس ضرورت رخت خواب می رفت.

غرق با عزیز دلم، مردمک چشمم، آرام بخش روان و مرحم گذار زخم هایم یعنی نماز بودم؛
بلی! آن نمازی که، دلم از پی آن غبطه می خورد، و آرزویش مرا تا سرحدی تجارت «آزادی» در بدلی «حسارت»
می کشاند!

بعد از «فراغت نماز» در گوشه ای چُنْدُک و گره خورده خزیده و به تسبیح مشغول گشتم تا آنکه روح از تنم جدا، و
به خواب رفتم.

بلی! خوابی که هر لحظه در زندگی آرزویش را به دل می پرورانم؛

خوابی که انسان را از نیستی به هستی می کشاند؛
خوابی که نه تنها یک رویا نبود بلکه بر زخم هایم مرحم می گذاشت و به روحم نشاط می بخشید؛
خوابی که در زندگی، بهترین تحفه عید را برایم به ارمغان داشت؛
خوابی که در دشت های مزدلفه در قلب صحرا بعضی حجاج را نصیب می گردد و...
چرخش زمان سرعت یافته، و ساعت ها گذشته بود، مگر من تا هنوز هم غرق در خواب بودم. جسمم همچو مشت
گره خورده ای در یک کنج از هواکش افتیده بود.
آرام آرام با برگشت دوباره روح بر تنم، حس شنوایی ام فعال گشته و آواز های تکراری، پیهم می خواست تا حالتش
را برهم زند؛

آوازی که با تشنج و وارخطایی، پیهم تکرار می شد:

زنده هستی یا مرده!؟

زنده هستی یا مرده!؟

چشم هایم را باز نموده، و قوماندان را؛ در حالی که وحشت زده بود، بار دیگر بالای سرم یافتم که هنوز هم تکرار
می کرد:

زنده هستی یا مرده!؟

سرم را نیمه بلند ساخته و گفتم:

زنده ام!

زیرا خالق مان، یکی هست!

اینها هرچند گزدم اند، مگر مرزها- و حدود الهی را بهتر از شما «انسان نماها» بلد هستند!

پایان این خاطره

داستان های دیگر این کتاب را (از پلچرخ تا گوانتانامو) می توانید در اوقات فراغت مطالعه نموده، تا باشد که خالق هستی،
بصیرت شناخت از دشمنان واقعی این خطه را نصیب ما گرداند. و این کمترین ادای مسئولیت در برابر این خطه مجاهد پرور
خواهد بود. زیرا عدم شناخت از دشمنان داخلی، گردش دورانی «تجاوز» را در پی خواهد داشت!